

# ایران

فصل سوم

درس ششم: آرشی کمان گیر



درس هفتم: مهمان شهر ما





# آرش کمانگیر

درس ششم

نبرد، طولانی و خسته کننده شده بود و همه، نگران بودند. سپاه  
توران به فرماندهی افراسیاب از رود جیحون گذشته بود. ایرانیان در  
برابر تورانیان پایداری می کردند اما پیروزی بر آنان، بسیار مشکل بود.  
ایرانیان از پیروزی ناامید و از شکست اندوهگین شده بودند. روزگار به سختی  
می گذشت و چاره ای جز بُرداری نبود.  
سراجام، دو سپاه تقسیم گرفتند که آشتی کنند. تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی  
ایرانی تیری به سوی خاور پرتاب کند. هر جا که تیر فرود آید، آنجا مرز ایران و  
توران باشد.

این خبر را هر دهانی، زیرگوشی، بازگو می کرد:

آخرین فرمان

آخرین تحقیر





مرز را پرواز تیری، می دهد سامان  
گر به نزدیکی فرود آید  
خانه هامان، تنگ  
آرزومان، کور

ور پرّد دور

تا کجا؟ تا چند؟

آه! کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ی ایمان؟  
راستی، چه پیشنهاد دشواری! مگر یک تیر چقدر می تواند دور بشود؟ کدام  
تیرانداز این کار بزرگ را انجام خواهد داد؟  
آرش کمان گیر، تیرانداز ماهر ایرانی، خود را برای پرتاب این تیر آماده کرد.  
همه نگران و منتظر، پای کوه بلند دماوند ایستاده بودند. مادران دعا می کردند؛  
پیرمردها، اشک می ریختند؛ کودکان با بی تابی، آرش کمان گیر را که با  
قامتی رشید و استوار پای کوه ایستاده بود، نگاه می کردند.  
آرش با قدم های محکم از کوه بالا رفت؛

روی تخته سنگ بزرگی ایستاد؛ بازوان و تن نیرومند خود را به همه نشان داد و گفت:  
«خوب بینید! در بدن من هیچ نقص و عیبی نیست؛ اما خوب می‌دانم چون تیر از  
کمان رها شود، همی نیروی من از تن بیرون خواهد رفت. من جان خود را در تیر خواهم  
گذاشت و برای سربلندی ایران فدا خواهم کرد.»

آرش با گام‌های بلند از کوه بالا رفت؛ وقتی به قلّه رسید در آنجا دست به دعا برداشت و  
با خدای خود زمزمه کرد: «ای خدای آسمان‌ها! ای آفریدگار کوه‌ها و دریاها! ای توانایی که به  
ما توانایی بخشیده‌ای! مرا یاری کن تا سرزمین ایران را از دست دشمنان رها کنم.»

آن‌گاه از بالای قلّه به دشت‌های سبز و رودهای آبی نگرید. صدای مردم از همه جا  
به گوش می‌رسید. آرش نام خدا را بر زبان آورد و با همی توان، کمان را کشید. تیر همچون  
پرنده‌ای تیزبال، پرواز کرد؛ از بامداد تا نیم‌روز در پرواز بود؛ از کوه  
و درّه و دشت گذشت و در کنار رود جیحون بر تنه‌ی درخت گردویی  
که در جهان از آن تناورتر و بلندتر نبود، نشست و آنجا مرز ایران و  
توران شد.

مردم از پیر و جوان به سمت قلّه حرکت کردند. آرش، بی‌جان بر تخته سنگی افتاده بود.

آری، آری، جان خود در تیر کرد آرش  
کار صدها، صد هزاران تیغی شمشیر کرد آرش

## درست و نادرست

- ۱ آرش برای پرتاب تیر در دشتی سرسبز ایستاد.
- ۲ ایرانیان در برابر سپاه توران مقاومت می کردند.
- ۳ تورانیان پیشنهاد کردند که پهلوانی ایرانی تیری به سوی غرب پرتاب کند.

## درک مطلب

- ۱ چرا ایرانیان پیشنهاد تورانیان را پذیرفتند؟
- ۲ منظور از « مرز را پرواز تیری می دهد سامان » چیست؟
- ۳ چرا آرش پس از پرتاب تیر جان داد؟
- ۴ .....

## دانش زبانی

جمله های زیر را بخوانید:

- مادران، دعا می کردند.
- پیرمردان، اشک می ریختند.
- کودکان، آرش کمان گیر را نگاه می کردند.
- آرش از کوه بالا رفت.
- آرش، نام خدا را بر زبان آورد.

جمله از یک یا چند کلمه تشکیل می شود و پیام کاملی را به شنونده انتقال می دهد.





۱. **نگاه کردن به تصویر:** تصویر را با دقت ببینید و به جزئیات آن توجه کنید.
۲. **تفکر:** برای فهمیدن معنی تصویر، فکر کنید و مطالبی را که از تصویر برداشت کرده‌اید در ذهن خود مرور کنید.
۳. **گفتار:** هر وقت آماده شدید، روی صندلی معلم بنشینید و درباره‌ی برداشت خود از تصویر برای دوستانتان صحبت کنید.



# باران

بخوان و حفظ کن





باز باران با ترانه

با گهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه

یادم آرد روز باران

گردش یک روز دیرین

خوب و شیرین

توی جنگل‌های گیلان

کودکی ده ساله بودم

شاد و خرم

نرم و نازک

چُست و چابک

با دو پای کودکانه

می دویدم هچو آهو

می پریدم از سر جو

دور می گشتم ز خانه

می شنیدم از پرنده

از لب باد وزنده

داستان‌های نهانی

رازهای زندگانی

برق چون شمشیر بران

پاره می کرد ابرها را

تندر دیوانه، غُران

مشت می زد ابرها را

جنگل از باد گریزان

چرخ‌ها می زد چو دریا

دانه‌های گرد باران

پهن می گشتند هرجا

سبزه در زیر درختان

رفته رفته گشت دریا

توی این دریای جوشان

جنگل وارونه پیدا

بس گوارا بود باران!

به! چه زیبا بود باران!

می شنیدم اندر این گوهر فشانی

رازهای جادو دانی

پندهای آسمانی

بشنو از من، کودک من

پیش چشم مرد فردا

زندگانی، خواه تیره،

خواه روشن

هست زیبا،

هست زیبا،

هست زیبا!

گلچین گیلانی



# مهمانِ شهر ما

درس هفتم

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به استان ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پرهیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و






آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای زُخسار ایشان بودند.

سرودهای نشاط انگیز از «صدا و سیما» شنیده می شد.  
«آب زنید راه را، همین که نگار می رسد  
مژده دهید باغ را، بوی بهار می رسد...»

کم کم به آن روز نزدیک می شدیم. در مدرسه قرار گذاشتیم که برای استقبال برویم. بچه ها خوشحال و بی قرار بودند؛ هریک از ما لحظه شماری می کرد که روز استقبال کی می رسد؟! بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانم چطور خوابیدم؛ فقط به فردا و انبوه جمعیت فکر می کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار شدم. لحظه ای فکر کردم؛ مثل اینکه گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته اند. خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید، خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم. کمی به تماشای جنبش گنجشک ها در لابه لای





شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

شور و نشاط و همهمه‌ی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پَر کشیدم. بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند: «پس کی به سمت محل دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»

اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محل حضور آقا به راه افتادیم و به جمعیت خروشان و خودجوش، پیوستیم.

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.

ناگهان همه‌ی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان به طرف او برگشتند.

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم به ما گلستان درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، معنایش را نمی‌فهمیدیم. بعدها





در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می‌کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد.»

### درست و نادرست

- ۱ دانش آموزان همراه خانواده‌هایشان به استقبال رفته بودند.
- ۲ جنب و جوش گنجشکان نشانه‌ی انتظار آنها برای ورود مهمان بود.
- ۳ گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می‌کند.


### درک مطلب


- ۱ با توجه به متن درس، منظور از «مهمان شهر ما» چه کسی بود؟
- ۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟
- ۳ چرا تلاش‌های ما باید با فکر کردن، همراه باشد؟


۴

## واژه‌آموزی



 **خودباور** به کسی می‌گویند که به توانایی‌های خودش آگاهی و باور داشته باشد.

 **خودبین** به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آنها توجهی ندارد.

 **خوددار** به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.

## گوش کن و بگو



 با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید.

۱ به نظر شما ماجراهای ابتدای داستان در چه موقعی از سال اتفاق افتاده است؟

۲ رود چگونه پر آب شد؟

۳ با توجه به داستان، شخصیت رود و برف را با هم مقایسه کنید.

۴ چرا با مردن دانه‌ها و شکوفه‌ها، بهار هم می‌میرد؟

۵ کدام یک از جمله‌های داستان نشان‌دهنده‌ی غرور برف است؟



# انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تاییدن می کند. امروز پوشش سبزم را کنار می زنم و به دنیای اطرافم سلام می کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح!

من برای اولین بار چشم به دنیا می گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه ای خلاصه می شود. کمی آن طرف تر در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می کنند و در گوش هم پیچ می کنند. یکی از آنها می گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه ی گل های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد.»

وقتی متوجه نگاه های من می شوند، زود سر از گوش هم دور می کنند و خود را به نسیم می سپارند. با خود می گویم: «نکند منظور آنها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می کنند؟ آنها از چه دختری صحبت می کنند؟» درخت سیب، که پر از شکوفه شده است به آرامی شاخه ای را به سویم دراز می کند: «سلام غنچه ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»

وقتی متوجه غم و اندوه من می شود، می گوید: «به حرف های دیگران توجه نکن. به زودی می فهمی خیلی از آنها درست نیست.»

از صحبت های درخت سیب احساس آرامش می کنم و به بدن لطیف و مخمل پوشم نگاهی می اندازم. در برابر خورشید، آغوش می گشایم تا اشعه ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.

درخت سیب می گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می کند، نرگس است.» چند لحظه بعد در کوچکی رو به حیاط باز می شود.



نرگس از اتاق بیرون می‌دود. دلهره همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد.  
کاش می‌توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند!  
نرگس به من نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزم. در کنار من می‌نشیند.  
«سلام غنچه‌ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی‌دانی چند روز  
است، منتظر هستم باز شوی.» با دست‌های کوچک و نرمش آرام مرا  
نوازش می‌کند.



خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن‌ها چه می‌گفتند؟  
نرگس آب‌پاش را برمی‌دارد و پر از آب می‌کند. بعد به طرف من  
می‌آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره‌های زلال آب، خیلی زیبا می‌شوی! حیف است که تشنه  
بمانی.» قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می‌نشیند و به من جانی تازه می‌بخشد.  
نرگس می‌آید و کنارم می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مهربانانه روی من می‌لغزد؛  
سپس با اندوه می‌گوید: «کاش همان‌طور که تو آمدی، محمدتقی هم به مرخصی بیاید. می‌دانی  
غنچه! محمدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می‌گویم مهربان‌ترین  
برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می‌فهمیدی که من چه می‌گویم.  
خیلی وقت است به مرخصی نیامده.»

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش را به من نزدیک می‌کند و مرا می‌بوسد. با تمام  
وجود عطرش را به درون سینه می‌کشد. قطره‌های اشکش را می‌بینم. مادرش او را صدا می‌کند.  
به سرعت به طرف اتاق می‌دود. باز هم سردرگم مانده‌ام.

«آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟ کاش  
می‌توانستم برایش کاری بکنم!»

گل سوسن با طعنه فریاد می‌زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش  
نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از  
شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است.»

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم. آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های  
بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشردند، آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند





و به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله می‌گیرند.  
درخت سیب به من نگاهی تحسین‌آمیز می‌کند: «تو  
داری شکفته می‌شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در  
باغچه نمی‌بینم.»

دوباره نرگس به حیاط می‌آید. هنوز هم غصّه دار است.  
باز هم برای من درد دل می‌کند: «گل عزیزم! دلم برای  
برادرم خیلی تنگ شده، می‌دانی؟ محمّدتقی به جبهه  
رفته است. من او را خیلی کم می‌بینم. پدرم می‌گوید



در جبهه برای رزمندگان سنگر می سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته‌ام. گلبرگ‌هایم باز شده‌اند؛ دیگر غنچه نیستم؛ یک گل زیبا، خوش‌رنگ و خوشبو شده‌ام. وقتی نرگس به حیاط می‌آید، در صورتش شادی موج می‌زند. درخت سیب می‌گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه‌جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش‌قلب می‌آید!»

از این خبر خوشحال می‌شوم. نرگس چادر زیبای گل‌داری پوشیده و روی پله‌ی حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی‌گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌داند چرا اصلاً مرا نمی‌بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند؛ دلم می‌گیرد. سوسن‌ها باز در گوش هم پیچ می‌کنند.

ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می‌رسد، نرگس از جا می‌پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می‌کند. «داداش آمد. آخ جان!»

با خود فکر می‌کنم: «این طوری که نمی‌شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می‌کنم. فریاد می‌زنم: «باد مهربان، کمکم کن.» باد پیچی می‌خورد و چادر او را به سمت من پرواز می‌دهد؛ به چادر او چنگ می‌زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی‌گردد. دستش را جلو می‌آورد تا چادر را از چنگال‌های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می‌چرخد و از رویم می‌گذرد. دلم می‌لرزد: «آه! مرا ندید.» ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی‌گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیاط است، مرا از شاخه جدا می‌کند. چند روز می‌گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده‌ام. محمدتقی به من نزدیک می‌شود، قرآن را باز می‌کند و مرا در میان انبوهی از کلمه‌های آن، که بوی بهشت می‌دهند، می‌گذارد.

طیبه دلقندی، با تغییر



## درک و دریافت



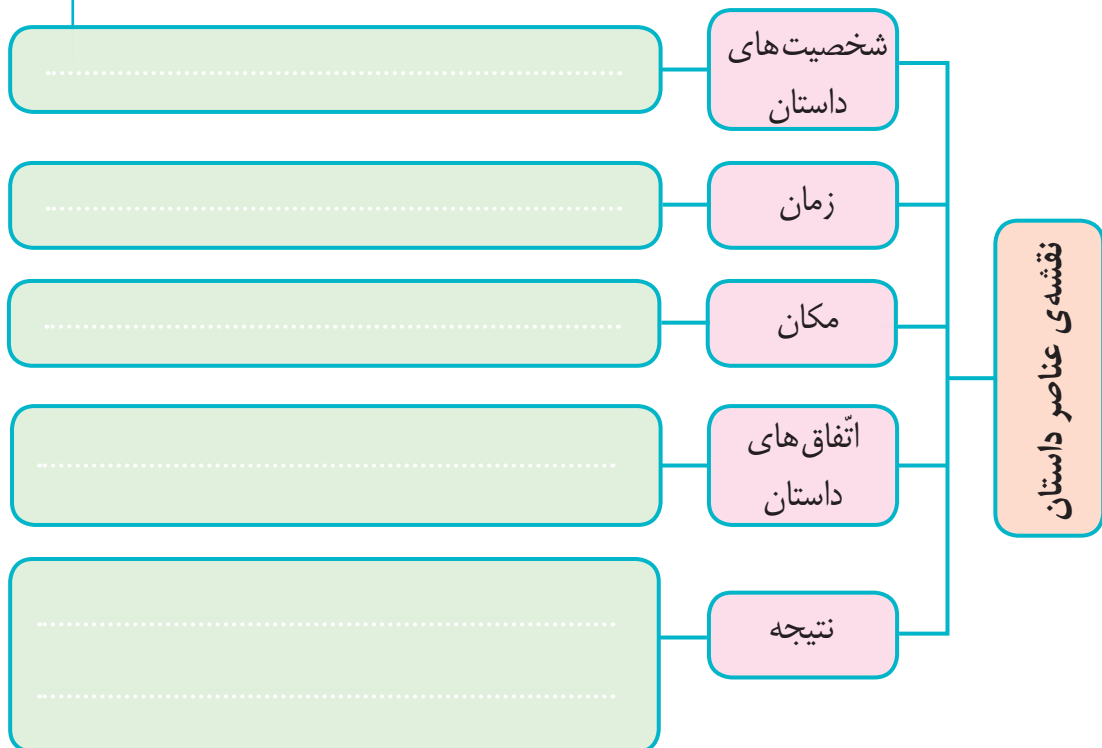
۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد»؛ چیست؟

۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟


۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

۴ با توجه به نمودار زیر درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.







مفهوم تصویر با کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟ 

- ☐ با یک گل بهار نمی‌شود.
- ☐ فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.
- ☐ جوینده، یابنده است.
- ☐ کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.

